

رقیب

رقیب

امانوئل کارر

مترجم
احمد پرهیزی



نسترمایه
تهران
۱۴۰۴

Emmanuel Carrère
L'Adversaire
Éditions P.O.L, 2000.

سرشناسه:	کارر، امانوئل، ۱۹۵۷- م.	Carrère, Emmanuel
عنوان و پدیدآور:	رقیب: امانوئل کارر؛ مترجم احمد پرهیزی.	
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۹.	
مشخصات ظاهری:	۱۷۶+۴ ص.	
شابک:	ISBN 978-964-209-371-7	
یادداشت:	فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.	
یادداشت:	عنوان اصلی:	<i>L'Adversaire</i>
موضوع:	داستان‌های فرانسوی — قرن ۲۰ م.	
شناسه‌ی افزوده:	پرهیزی، احمد، ۱۳۵۷- ، مترجم.	
رده‌بندی کنگره:	PQ ۲۶۳۴	
رده‌بندی دیویی:	۸۴۳/ ۹۲	
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۷۴۴۶۳۹۱	

پیش‌گفتار مترجم

ماجرای رقیب^۱ به داستان، به‌خصوص پاورقی، شبیه است؛ لیکن داستان نیست و احتمالاً اگر آن را برای کسی تعریف کنند، شاید به‌سختی باور کند. اما این فاجعه‌ی هولناک به همان صورتی اتفاق افتاده است که در این کتاب روایت می‌شود.

رقیب را بسیاری منتقدان از جمله‌ی مهم‌ترین آثار در ادبیات غیرداستانی فرانسه می‌دانند و اغلب آن را هم‌ردیف با در کمال خونسردی نوشته‌ی ترومن کاپوتی به شمار می‌آورند، کتابی که سرمشق هر نویسنده‌ای در این گونه‌ی ادبی است و کارر نیز بارها از علاقه‌اش به نوشته‌ی کاپوتی یاد کرده است.

ژان‌کلود رومان^۲ — مردی که تصور می‌شد دانشمندی در حوزه‌ی پزشکی است — همسر، دو فرزند و پدر و مادر خود را در سال ۱۹۹۳ به قتل رساند و جامعه‌ی فرانسه را در بهت و حیرت فرو برد. از آن زمان تا به امروز، روزنامه‌نگاران، استادان دانشگاه، فیلم‌سازان و مستندسازان و حتی عکاسان بارها به این ماجرا پرداخته‌اند که حاصلش مقالات، کتاب‌ها و فیلم‌های متعددی است که هر کدام از زاویه‌ای به این واقعه نگریسته‌اند. رقیب احتمالاً مهم‌ترین متن نوشتاری باشد که کوشیده است راز این قتل‌ها را کشف کند.

برای نگارش این اثر، نویسنده با دوستان و نزدیکان و وکیل ژان‌کلود رومان دیدار کرد، در دادگاهش که با حضور گسترده‌ی رسانه‌ها همراه شد، شرکت کرد و در نهایت، با متهم پرونده بارها مکاتبه کرد. کتاب در سال ۲۰۰۰، مدت‌ها پس از ختم دادرسی و بسته‌شدن پرونده منتشر شد و بلافاصله در صدر آثار پرفروش

رقیب

نویسنده	امانوئل کارر
مترجم	احمد پرهیزی
ویراستار	قاسم مؤمنی
چاپ اول	پاییز ۱۴۰۴
تیراژ	۱۰۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	حمید سناجیان
چاپ و صحافی	حصاری
شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۳۷۱-۷	
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵ ۱۸۸۰
www.nashremahi.com

۱. برای توضیح عنوان کتاب نگاه کنید به پانویس دوم صفحه‌ی ۲۱. م.

ادبی آن دوران قرار گرفت. منتقدان نیز از این کتاب جنجالی بسیار استقبال کردند.

نیکول گارسیا در ۲۰۰۲ با اقتباس از کتاب رقیب فیلمی به همین عنوان ساخت که در همان سال نامزد نخل طلای جشنواره‌ی کن شد. نقش اول فیلم را دانیل اوتوی مشهور بازی کرد.

امانوئل کارر نهم دسامبر ۱۹۵۷ در پاریس به دنیا آمده است. پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری او مهاجران گرجستانی بودند و پدرش روس‌شناس است. کارر دانش‌آموخته‌ی مؤسسه‌ی مطالعات سیاسی پاریس است و کار ادبی را با نقد سینما آغاز کرد. نخستین کتابش با عنوان ورنه‌رتزوگ در ۱۹۸۲ منتشر شد. پس از نگارش چند رمان، در ژانویه‌ی ۱۹۹۳ با پرونده‌ی قضایی ژان‌کلود رومان آشنا شد و بلافاصله تصمیم گرفت کتابی درباره‌اش بنگارد که هفت سال بعد با عنوان رقیب منتشر شد و بر کار ادبی نویسنده تأثیری بنیادین گذاشت.

کارر در عالم سینما نیز فعال است و گواه آن چندین فیلمنامه‌ای است که یا به صورت مستقل یا با اقتباس از آثار خود نوشته است. در سال ۲۰۱۰، او عضو هیئت داورى بخش بین‌الملل جشنواره‌ی کن به ریاست تیم برتون، در ۲۰۱۲ داور بخش فیلم‌های کوتاه همین جشنواره و در ۲۰۱۵ داور بخش اصلی جشنواره‌ی ونیز بود.

تا به امروز امانوئل کارر همچنان بیش‌تر با عنوان نویسنده‌ی رقیب شناخته می‌شود.

احمد پرهیزی

بهار ۱۳۹۹

صبح شنبه نهم ژانویه‌ی ۱۹۹۳، هنگامی که ژان‌کلود رومان زن و بچه‌هایش را می‌کشت، من همراه اعضای خانواده‌ام در جلسه‌ی اولیا و مربیان مدرسه‌ی پسر بزرگمان، گابریل، شرکت کرده بودم. او پنج‌ساله بود، درست همسن آنتوان رومان^۱. بعد همگی برای ناهار رفتیم خانه‌ی پدر و مادر من. ژان‌کلود رومان هم رفت نزد پدر و مادر خودش و پس از صرف غذا، آن‌ها را به قتل رساند. عصر روزهای تعطیل شنبه و یکشنبه را که طبق عادت همیشه‌ی صرف خانواده می‌کردم، در دفتر کارم در تنهایی گذراندم، چون کتابی را باید به پایان می‌رساندم که از یک سال پیش روی آن کار کرده بودم و موضوعش زندگی فیلیپ ک. دیک^۲، نویسنده‌ی رمان‌های علمی-تخیلی، بود. فصل آخر روزهایی را روایت می‌کرد که او پیش از مرگ، در کما گذرانده بود. کارم را سه‌شنبه غروب تمام کردم و چهارشنبه صبح، نخستین مقاله را در باب پرونده‌ی رومان در روزنامه‌ی لیبراسیون خواندم.

لوک لادمیرال^۱ کمی پس از ساعت چهار بامداد روز دوشنبه، با تلفن ژاک کوئن^۲، داروخانه‌چی شهر پروسن^۳، از خواب بیدار شد. منزل خانواده‌ی رومان دچار حریق شده بود. خوب می‌شد اگر دوستانشان می‌توانستند بروند، بلکه باقی‌مانده‌ی اثاث خانه را نجات بدهند. لوک وقتی رسید که آتش‌نشانان داشتند جنازه‌ها را بیرون می‌بردند. او تا پایان عمر، کیسه‌های پلاستیکی خاکستری رنگ و مهر و مومی را به یاد خواهد آورد که بچه‌ها را درونشان گذاشته بودند: تماشای این صحنه خوف به دل می‌انداخت. فلورانس^۴ را با یک کت تک پوشانده بودند. چهره‌اش، سیاه از دود، سالم مانده بود. هنگامی که به نشانه‌ی خداحافظی، غمگانه موهای زن جوان را صاف می‌کرد، انگستان لوک به چیزی شگفت برخورد. با دست واریسی کرد، محتاطانه سر فلورانس را چرخاند، و سپس مرد آتش‌نشان را صدا زد تا بالای پشت گردن، زخمی وسیع را نشان دهد. آتش‌نشان گفت که شاید تیرچه‌ی سقف رویش افتاده، چون نیمی از زیرشیروانی فروپاشیده بود. لوک از کامیون سرخ‌رنگ بالا رفت و آن‌جا ژان‌کلود را دید که درازکش خوابانده بودند. یگانه عضو خانواده بود که زنده مانده بود. نبضش ضعیف می‌زد. پیژامه‌ای به پا داشت و ناهوشیار بود، سوخته بود و جسمش همچون مردگان سرد.

آمبولانس از راه رسید و او را به بیمارستان ژنو برد. شب بود و هوا سرد. آپباش‌های آتش‌نشانی همه را خیس کرده بود. لوک که دیگر آن‌جا کاری از دستش برنمی‌آمد، نزد خانواده‌ی کوئن رفت تا خودش را خشک کند. آنان زیر نور زرد

آشپزخانه، به صدای تق‌تق دستگاه قهوه‌ساز گوش می‌دادند، بی‌آن‌که جرئت کنند در چشمان همدیگر بنگرند. هنگام برداشتن فنجان‌ها و موقع چرخاندن قاشق‌ها در قهوه با آن صدای موحش، دستانشان می‌لرزید. سپس لوک به خانه‌اش برگشت تا خبر را به سیسیل^۱ و فرزندانش برساند. سوفی^۲، دختر بزرگ خانواده، فرزند تعمیدی ژان‌کلود بود. چند روز قبل هم مثل همیشه، در منزل رومان‌ها خوابیده بود. امشب هم قرار بود آن‌جا بخوابد و ممکن بود حالا درون یکی از آن کیسه‌های خاکستری باشد.

لوک و ژان‌کلود از زمان تحصیلشان در رشته‌ی پزشکی در شهر لیون دیگر از هم جدا نشده بودند. کمابیش همزمان ازدواج کرده بودند و بچه‌هایشان با هم بزرگ شده بودند. از زیر و بالای زندگی هم خبر داشتند، حتی رازهای هم را می‌دانستند، رازهای مردمان صادق و بسامان و همان‌قدر گزندپذیر در برابر وسوسه. وقتی ژان‌کلود پیش او اقرار کرده بود که با زنی سرو سرّی دارد، و گفته بود که می‌خواهد بزند زیر همه‌چیز و با آن زن برود، لوک او را سر عقل آورده بود: «بالاخره روزی هم نوبت من می‌شود که چنین خیریتی بکنم و آن وقت تو به دادم می‌رسی.» چنین رفاقتی از جمله‌ی ارزشمندترین چیزها در زندگی است، کمابیش به ارزشمندی ازدواجی سعادت‌مندانه. لوک همواره یقین داشت که وقتی به شصت هفتاد سالگی برسند، از فراز این سالیان، انگاری از بالای کوهی باشد، با هم به راه طی شده خواهند نگرست: هرچا پایشان لغزیده بود و در شرف گمگشتگی بودند، به همدیگر یاری رسانده بودند، طوری که سر آخر از مهلکه جان به در برده بودند. باری، دوست، دوست واقعی، همانا شاهد است، کسی است که از دریچه‌ی نگاه او می‌توان زندگی خویش را بهتر ارزیابی کرد. از بیست سال پیش، هریک برای دیگری، بی‌دریغ و بی‌لاف و گزاف، چنین نقشی ایفا کرده بود. زندگی‌هایشان شبیه همدیگر بود، گرچه شیوه‌ی موفقیتشان همانند نبود. ژان‌کلود به چهره‌ای درخشان در عرصه‌ی پژوهش بدل شد که با وزیر و وکیل دمخور بود و مدام در همایش‌های بین‌المللی حضور می‌یافت، حال آن‌که لوک پزشکی عمومی در شهر

فرنه ولتر^۱ بود، اما از این بابت حسودی نمی‌کرد. جز آن‌که طی ماه‌های اخیر، دو دوست بر سر موضوعی در مدرسه‌ای که بچه‌هایشان می‌رفتند دچار اختلاف نظری مضحک شده بودند. معلوم نبود چرا ژان کلود به یکباره از کوره در رفته بود، طوری که لوک مجبور شده بود قدم پیش بگذارد و به او بگوید که قرار نیست بابت مسئله‌ای پیش پا افتاده میان‌شان شکر آب شود. ماجرا عذابش داده بود و شب‌های متمادی با سِسیل درباره‌اش بحث کرده بودند. اکنون دعوا چه مسخره به نظر می‌رسید! زندگی چه شکننده است! تا همین دیروز خانواده‌ای خوشبخت و همدل بودند که یکدیگر را دوست می‌داشتند، و حالا با انفجار آبگرمکن از آن‌ها جنازه‌هایی جزغاله بر جای مانده است که به سردخانه انتقالشان داده‌اند... زن و بچه‌هایش همه‌ی دنیای ژان کلود بودند. اگر از این اتفاق جان سالم به در ببرد، حال و روزش چگونه خواهد بود؟

لوک با اورژانس بیمارستان در ژنو تماس گرفت: مجروح را در اتاقک اکسیژن پرفشار گذاشته بودند و بخت زنده ماندنش را ضعیف می‌دانستند.

همراه با سسیل و فرزندانش به درگاه خداوند دعا کردند که ژان کلود هرگز به هوش نیاید.

فردای آن روز، وقتی مطبش را گشود، دو پاسبان منتظرش بودند. پرسش‌هایشان به نظرش عجیب می‌آمد. می‌خواستند بدانند آیا خانواده‌ی رومان با کسی خصومتی داشته‌اند یا هیچ فعالیت مشکوکی از آنان دیده است؟... پاسبان‌ها هنگامی که بُت او را دیدند حقیقت را برایش گفتند. نخستین معاینه‌ی اجساد نشان می‌داد که همگی پیش از آغاز آتش‌سوزی مرده‌اند: فلورانس به دلیل جراحاتی در سرش که حاصل ضربه‌ی جسم سخت بوده؛ آنتوان و کارولین^۲ هم با گلوله از پای درآمده‌اند.

۱. Ferney-Voltaire؛ شهری کوچک در شرق فرانسه با جمعیتی کمی بیش از ده هزار نفر. ولتر، فیلسوف دوران روشنگری، سال‌ها در این محل که روستای کوچکی بود زندگی کرد. او در این محل مدرسه، بیمارستان، کلیسا و ده‌ها خانه ساخت. مجسمه‌ای از او در مرکز شهر بنا شده است. اقامتگاه او با عنوان قصر ولتر نیز در این شهر واقع شده است. م.

2. Caroline

ماجرا به همین جا ختم نمی‌شد. در کلرؤ و لیلک^۱ واقع در منطقه‌ی ژورا^۲، عمومی ژان کلود را فرستادند تا خبر فاجعه را به پدر و مادرِ پیر و شکننده‌ی او برساند. او به همراه پزشک خانوادگی‌شان، به خانه‌ی آن‌ها رفت. در خانه بسته بود و سگ پارس نمی‌کرد. عمومی نگران در را به زور گشود و برادر، زن برادر و سگشان را غرق در خون دید. همگی با گلوله از پای درآمده بودند.

قتل. خانواده‌ی رومان به قتل رسیده بودند. این کلمه در کله‌ی لوک طنینی بهت‌آور می‌انداخت. پرسید: «چیزی هم سرقت شده است؟» گویی در این صورت، وحشت کلمه‌ی «قتل» به چیزی منطقی فرومی‌کاست. پاسبان‌ها هنوز نمی‌دانستند که آیا دزدی هم در کار بوده است یا خیر، اما دو جنایت که اعضای یک خانواده را در فاصله‌ی هشتاد کیلومتری از همدیگر هدف قرار داده بود، بیش‌تر انتقام‌گیری یا تسویه حساب را به ذهن می‌آورد. آن‌ها بار دیگر موضوع دشمن را مطرح کردند و لوک، گم و گیج، سری تکان داد: دشمن؟ آن‌هم خانواده‌ی رومان؟ همه دوستشان داشتند. اگر کشته شده‌اند، یقیناً به دست کسانی بوده است که آن‌ها را نمی‌شناخته‌اند.

پاسبان‌ها نمی‌دانستند که ژان کلود دقیقاً چه شغلی داشته است. همسایه‌ها می‌گفتند پزشک است اما مطبی نداشت. لوک توضیح داد که او پژوهشگر است و در سازمان جهانی بهداشت واقع در ژنو کار می‌کند. یکی از پاسبان‌ها به آن‌جا تلفن کرد، و خواست با کسی صحبت کند که با دکتر رومان کار کرده باشد، کسی مثل منشی یا یکی از همکاران. خانم تلفنچی دکتر رومان را نمی‌شناخت. وقتی پاسبان اصرار کرد، خانم او را به مسئول کارگزینی وصل کرد که پرونده‌هایش را گشت و تأیید کرد: شخصی به نام دکتر رومان در سازمان جهانی بهداشت وجود ندارد.

اکنون دیگر لوک دریافت قضیه از چه قرار است و در دل، آرامشی عظیم حس کرد. تمامی رخدادهایی که از ساعت چهار صبح پیش آمده بود، از تماس تلفنی کوئن و آتش‌سوزی، تا جراحات فلورانس، کیسه‌های خاکستری رنگ، ژان کلود در اتاقک مخصوص سوختگی‌های شدید و نهایتاً این ماجرای جنایت، همه و همه

1. Clairvaux-les-Lacs 2. Jura

چنان شبیه به واقعیت بودند، چنان باورکردنی به نظر می رسیدند که هیچ تردیدی بر جانمی گذاشتند، اما حالا، شکر خدا، حقیقت داشت چهره نشان می داد و مسیر فیلم عوض می شد: کل این داستان کابوسی بیش نبود. لوک دانست که به زودی در تخت خود از خواب برخیزد خواست. اندیشید که آیا همه ی ماجرا را به یاد خواهد آورد و آیا جرئت خواهد کرد که آن را برای ژان کلود تعریف کند؟ « خواب دیدم خانه ات در آتش می سوزد، زنت، بچه هایت و پدر و مادرت به قتل رسیده و مرده بودند، خودت هم به کما رفته بودی و در سازمان جهانی بهداشت هم هیچ کس تو را نمی شناخت. » آیا می توان چنین چیزی را به یک دوست، تازه آن هم بهترین دوست خویش گفت؟ سپس فکری به سراغ لوک آمد و دیگر رهایش نکرد: ژان کلودی که در خواب دیده بود، نه ژان کلود بلکه بدلش بود و تنها آمده بود تا هراس هایی را برملا کند که به جان شخص لوک افتاده بود: هراس ازدست دادن همه ی کسانش، هراس سرگشتگی، و هراس این که در یابد پشت وجهی اجتماعی اش هیچ نیست. طی روز، واقعیت بیش از پیش شکلی کابوس وار یافت. بعد از ظهر، لوک را بار دیگر به پاسگاه احضار کردند. هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که فهمید در خود روی ژان کلود، یادداشتی به خط خودش یافته اند و در آن، ارتکاب جنایات را به گردن گرفته است. نیز مشخص شده بود که هرچه تا کنون درباره ی فعالیت ها و زندگی حرفه ای اش ادعا کرده بود دوز و کلک بوده است. چند تماس تلفنی و بررسی های ابتدایی کافی بود تا نقاب از چهره اش برفکنند. به سازمان جهانی بهداشت زنگ زدند، هیچ کس او را نمی شناخت. در سازمان نظام پزشکی، نام او درج نشده بود. نامش نه در فهرست های موجود در بیمارستان های پاریس یافت شد که مدعی بود آن جا انترن است، و نه در دانشکده ی پزشکی لیون، جایی که خود لوک و بسیاری دیگر سوگند می خوردند که تحصیلاتشان را همراه با او انجام داده اند. بله، تحصیلاتش را آن جا آغاز کرده بود اما از سال دوم دیگر امتحان هایش را نگذرانده بود، و از آن موقع به بعد، تمامی ماجراها دروغین بود.

لوک در ابتدا اصلاً زیر بار پذیرش این موضوع نرفت. اگر بیایند به شما بگویند که بهترین دوستان، پدرخوانده ی دخترتان، و صاف و سربه راه ترین مردی که می شناسید، زن و فرزندان و والدینش را کشته است، وانگهی سال هاست درباره ی

همه چیز به شما دروغ گفته است، طبیعتاً همچنان به او اعتماد خواهید داشت دیگر، حتی اگر شواهدی محکم به شما ارائه کنند، نه؟ دوستانی را که سهل و آسان متقاعد می شوند که یک جای کار رفاقتشان می لنگد مگر می توان دوست دانست؟ امکان نداشت ژان کلود قاتل باشد. این جورچین یقیناً قطعه ای کم دارد. به زودی آن را خواهند یافت و آن گاه معنای همه چیز جور دیگر خواهد شد.

روزگار مشقت باری در آن ایام بر خانواده ی لادمیرال می گذشت. حواریون دیدند که مسیح را همچون سردهی جنایتکاران عالم به بند کشیدند و محاکمه کردند و شکنجه دادند، و گرچه پطرس حواری در این باور لغزشی کرد، با این حال همچنان بر سرایمان خویش ماندند. روز سوم فهمیدند که پایداری شان برحق بوده است. سسیل و لوک با تمامی توان جنگیدند تا پایداری کنند. اما روز سوم، وای بسا پیش از آن، می بایست می پذیرفتند که امیدشان پوچ است و بالاخره بایست هم با فقدان کسانی کنار بیایند که مرده بودند و هم به عزای اعتماد و زندگی ای بنشینند که قانقاریای دروغ به جان سرپایش افتاده بود.

کاش دست کم می توانستند فرزندان خویش را از این ماجرا مصون بدارند! اگر فقط بسنده کنند به این که به آنان بگویند که آنتوان و کارولین همراه پدر و مادرشان در حریق جان باخته اند، باز هم خوفناک بود. اما مگر تا کی می توانستند با هم درگوشی حرف بزنند؟ ساعاتی نگذشته بود که منطقه مملو از خبرنگار، عکاس و عوامل فنی تلویزیون هایی شد که هیچ کس از دستشان در امان نبود، حتی بچه مدرسه ای ها. از سه شنبه دیگر همه ی دانش آموزان محل می دانستند که آنتوان، کارولین و مامانشان به دست بابایشان کشته شده اند و همو در ادامه منزلشان را نیز به آتش کشیده است. خیلی هایشان شب ها خواب می دیدند که خانه شان می سوزد و بابایشان کاری شبیه کار بابای آنتوان و کارولین کرده است. لوک و سسیل لبه ی تشک هایی می نشستند که کنار یکدیگر انداخته بودند، چون دیگر هیچ کس جرئت نمی کرد تنها بخوابد، بدین قرار پنج نفری در اتاق خواب پدر و مادر به همدیگر می چسبیدند. هر دو بدون آن که بدانند چه توضیحی دهند، فرزندان خود را تسکین می دادند، ناز و نوازش می کردند و می کوشیدند تا دست کم به آنان اطمینان خاطر بدهند. اما خودشان نیز حس می کردند که دیگر کلماتشان آن نیروی جادویی سابق

را ندارد. شکی در وجود دو فرزندشان ریشه دوانده بود که مگر گذر زمان می‌توانست چاره‌اش کند. کودکی‌شان دزدیده شده بود، هم از فرزندان و هم از پدر و مادرشان. کوچولوها دیگر خود را با اعتمادی معجزه‌آسا – که گرچه معجزه‌آسا است، لیکن طبیعی است، آن‌هم در چنین سنی و در خانواده‌های عادی – به آغوش والدین نمی‌سپردند؛ لوک و سسیل وقتی به این وضع اندیشیدند و به آنچه چاره‌ناپذیرانه ویران شده بود، شروع کردند به گریستن.

شب اول، دارودسته‌ی رفقا خانه‌ی آن‌ها گرد هم آمدند. از آن پس به مدت یک هفته این کار هر شبشان بود. تا ساعت سه و چهار بامداد می‌ماندند و می‌کوشیدند این فاجعه را با کمک همدیگر تاب بیاورند. فراموش می‌کردند غذا بخورند، زیادی می‌نوشیدند و بسیاریشان سیگارکشیدن را بار دیگر از سر گرفتند. این شب‌زنده‌داری‌ها ماتم‌بار نبود، بلکه از جمله‌ی پرشورترین شب‌زنده‌داری‌هایی بود که این خانه به خود دیده بود، چون تکان روحی چنان شدید بود که گردابی از پرسش و تردید برمی‌انگیخت، طوری که عزا را به حاشیه می‌راند. همگی دست‌کم روزانه یک‌بار به پاسگاه سر می‌زدند، یا به دلیل این‌که احضار می‌شدند، یا برای این‌که بدانند پرونده تا کجا پیش رفته است، و سراسر شب درباره‌ی این موضوع بحث می‌کردند، دانسته‌هایشان را با همدیگر می‌سنجیدند و فرضیه می‌بافتند.

منطقه‌ی ژکس^۱ جلگه‌ای وسیع به طول حدود سی کیلومتر است که از دامنه‌ی کوه‌های ژورا تا کرانه‌ی دریاچه‌ی لمان^۲ گسترده است. این منطقه اگرچه در خاک فرانسه واقع شده است، در حقیقت حومه‌ی مسکونی شهر ژنو است، انبوهه‌ای است از روستاهای اعیانی که به اقامتگاه کارمندان بین‌المللی شاغل در سوییس تبدیل شده است. ساکنان حقوقشان را به فرانک سوییس دریافت می‌کنند و اغلب معاف از پرداخت مالیات‌اند. کمابیش جملگی شان روز و روزگار مشابهی دارند. همگی در مزارع قدیمی زندگی می‌کنند که به خانه‌های ییلاقی آسوده تغییرشکل یافته‌اند. شوهر خانواده سوار بر مرسدس به اداره می‌رود. زنش با ولوو به

خرید مایحتاج و فعالیت‌های مختلف جمع‌اش می‌رسد. فرزندان به مدرسه‌ی سن‌ونسان^۱، مجاور قصر ولتر، می‌روند که مدرسه‌ای خصوصی و گران است. ژان‌کلود و فلورانس در این جامعه سرشناس و محترم بودند، و ارج و قرب اجتماعی خود را نزد مردم محل حفظ کرده بودند، اما حالا همه‌ی کسانی که این خانواده را می‌شناختند، برایشان پرسشی پیش آمده بود: ژان‌کلود از کجا پول درمی‌آورد؟ اگر آن شخصی نبود که خود ادعا می‌کرد، پس کی بود؟

قائم‌مقام دادستان جمهوری فرانسه، که تازگی مسئولیت پرونده را بر عهده گرفته بود، خطاب به خبرنگاران اعلام کرد که در این ماجرا «خودش را برای شنیدن هر چیزی آماده کرده بوده»، اما به محض بررسی تراکش‌های بانکی، دریافته است که انگیزه‌ی جنایات «وحشی بود که به دل پزشک قلبی افتاده بود که مبادا نقاب از چهره‌اش کنار رود، چون برخی معاملات مالی به یکباره متوقف شده بود که البته زوایای آن فعلاً مبهم است، اما متهم در آن‌ها مهره‌ی مهمی بوده است و سال‌هاست از این طریق، مبالغ هنگفتی به حسابش واریز می‌شده است.» این بیانیه تخیل مردمان را به کار انداخت. همه شروع کردند به حرف‌زدن از معاملات قاچاق اسلحه، ارز، اعضای بدن و مخدرات. از سازمان جنایی عظیمی می‌گفتند که در بلوک سوسیالیست سابق که اکنون فروپاشیده است فعالیت می‌کرد. همان مافیای روس. ژان‌کلود بسیار سفر می‌کرد. پارسال رفته بود لنینگراد و از آن‌جا برای دختر تعمیدی‌اش، سوفی، عروسک‌های تودرتوی ماتریوشکا سوغاتی آورده بود. لوک و سسیل، که دیگر به عالم و آدم بدگمان بودند، با خود می‌گفتند نکنند اسنادی رسواگر، ریزفیلم یا ریزپردازنده را در این عروسک‌ها پنهان کرده بودند و چه بسا آدمکشان در پروسن و کلروو، به عبث دنبال آن‌ها گشته بودند. باری، لوک که مدام منزوی‌تر می‌شد، هنوز دلش می‌خواست باور کند که دسیسه‌ای در کار بوده است. ژان‌کلود شاید جاسوس بود، و بلکه قاچاقچی اسرار علمی و صنعتی، اما امکان نداشت اعضای خانواده‌ی خودش را کشته باشد. کسان دیگری آن‌ها را کشته‌اند، مدارک جرم را طوری در صحنه چیده‌اند تا جنایت را به گردن او بیندازند،

1. Saint-Vincent

1. Gex 2. Léman

و تا آن جا پیش رفته اند که هر نوع رد و نشانی از گذشته ی او را هم از میان برده اند. «تصادفی پیش پا افتاده یا بی عدالتی ممکن است آدمی را به وادی جنون بکشاند. کورین^۱ مرا ببخش، دوستان مرا ببخشید، و شما ای اعضای شریف انجمن اولیا و مربیانِ مدرسه ی سن و نسان که می خواستید دهان مرا خرد کنید، شما هم مرا ببخشید.»

این همان متن یادداشت خدا حافظی بود که در خودرو به جا مانده بود. با خواندن نوشته، «دوستان» که جملگی شب هنگام در خانه ی لادمیرال ها گرد هم آمده بودند، از خود می پرسیدند: کدام تصادف پیش پا افتاده؟ کدام بی عدالتی؟ بسیاری شان از جمله ی «اعضای شریف انجمن اولیا و مربیان مدرسه» بودند، و البته که پاسبان ها یقه ی این عده را رها نمی کردند. تک تک شان مجبور شده بودند در پاسگاه، روایتی جزئی نگرا نه از دعوایی ارائه دهند که جانشین مدیر مدرسه در شروع سال تحصیلی گذشته به راه انداخته بود. پاسبان ها با حالتی سرشار از سوء ظن به صحبت های شان گوش می سپردند. نکند همین دعوا آن بی عدالتی ای باشد که فاجعه را رقم زده است؟ اعضای انجمن هراسان شده بودند: بله، بحثی میانمان پیش آمد، حتی شاید کسی هم از خرد کردن دهان ژان کلود حرف زده باشد، اما تصور ارتباط میان این مشاجره و کشتار کل خانواده دیوانگی است! پاسبان ها هم قبول داشتند که دیوانگی است، اما مانع نمی شود که چنین ارتباطی وجود داشته باشد.

درباره ی کورین هم، که روزنامه ها دستور داشتند نامش را نبرند و از او با عنوان «معشوقه ای مرموز» سخن می گفتند، باید اشاره کنیم که روایت او از ماجرا بهت آور بود. شنبه ی گذشته، ژان کلود دنبالش رفته بود به پاریس تا او را با خود به شهر فونتن بلو^۲ ببرد که با هم نزد دوستش برنار کوشنر^۳ شام بخورند. مطابق

1. Corinne

۲. Fontainebleau؛ شهری کوچک در جنوب شرقی پاریس. م.

۳. Bernard Kouchner؛ پزشک و سیاستمدار فرانسوی، متولد ۱۹۳۹، از بنیانگذاران سازمان پزشکان بدون مرز. در زمان این اتفاقات او احتمالاً وزیر بهداشت بوده است. در ایران او را بیش تر بابت سال هایی به یاد می آورند که در دهه ی هشتاد خورشیدی و زمان اوج بحران هسته ای جمهوری اسلامی، وزیر امور خارجه ی فرانسه بود. م.

گزارش کالبدشکافی، او چند ساعت پیش از این دیدار، همسر و فرزندان و والدین خود را به قتل رسانده بود. بدیهی است کورین اصلاً به او شک نکرد که چنین کاری کرده است. در گوشه ای پرت از جنگل، کوشیده بود تا او را هم بکشد. کورین از خود دفاع کرده بود و در نهایت، ژان کلود از کشتنش منصرف شده بود و با ماشین او را به منزلش رسانده بود. در بین راه به کورین گفته بود که سخت درگیر بیماری است و همین باعث شده بود تا لحظه ای جنون بر او عارض شود. دوشنبه خبر کشتار به گوش کورین رسید و فهمید قربانی ششم قرار بوده او باشد و جان به در برده است. سپس خودش با پلیس تماس گرفت و آن ها هم به کوشنر زنگ زدند. او هرگز نام دکتر رومان را نشنیده بود، خانه ای هم در فونتن بلو نداشت.

پیش از طلاق و استقرار در پاریس، کورین در شهر فِرنه سکونت داشت و آن جا همه او را می شناختند. البته هیچ کس نمی دانست که با ژان کلود سرو و سِرِی دارد، جز لوک و همسرش که درست به همین دلیل برای این زن چندان احترامی قائل نبودند. او را زنی دردسرساز می دانستند، کسی که هرچه از دهنش دربیاید می گوید تا توجه مردمان را برانگیزد. اما چون فرضیه ی دسیسه چینی طی روزهای گذشته بیش از پیش رنگ باخته بود، حالا جنایت مرتبط با عشق می توانست آن جای خالی کذایی را پر کند. لوک درد دل های ژان کلود را به یاد آورد و افسردگی عمیقی که بابت فراق دچارش شده بود. به گمانش باور کردنی می رسید که اگر آن دو رابطه شان را از سر گرفته باشند، این زن قادر بود دوستش را به وادی جنون بکشاند: رفت و برگشت بین همسر و معشوقه، گرفتاری در مارپیچ دروغ ها و مهم تر از همه، اضطراب ناشی از بیماری... چون ژان کلود به او در خفا گفته بود که دچار سرطان شده است و برای درمانش به پاریس نزد دکتر شوارتزبرگ^۱ می رود. لوک موضوع را به پاسبان ها گفت و آن ها در این زمینه تحقیق کردند. پروفیسور شوارتزبرگ هم همان قدر او را می شناخت که کوشنر، و وقتی برای تحقیقات به تمامی مراکز درمان سرطان در همه ی بیمارستان های فرانسه سر زدند، باز هم هیچ جا نامی از ژان کلود رومان ندیدند.

1. Schwartzberg

کورین به کمک وکیلش مطبوعات را واداشت که دیگر از او با عنوان معشوقه‌ی هیولا یاد نکنند و به جای آن بگویند که دوستی ساده‌ای داشته‌اند. کمی بعد آشکار شد که این زن نهصد هزار فرانک پس اندازش را به ژان کلود سپرده بود تا آن را در سوئیس به حساب خودش انتقال دهد، اما به جای این کار، او کل مبلغ را بالا کشیده بود. آن قصه‌ی قاچاق و معاملات مالی پررمز و راز حالا به یک کلاهبرداری پیش پا افتاده فرو کاسته بود. دیگر حرفی از جاسوسی و تبهکاری‌های عظیم به میان نمی‌آمد. باز رسان فکر می‌کردند که او از اعتماد کسان دیگری در میان اطرافیانش هم سوء استفاده کرده است و خبرنگاران تلویحاً می‌نوشتند که این عده جرئت ندارند شکایت کنند، چون سرمایه‌گذاری‌هایی که ژان کلود و سوسه‌ی انجامشان را به دلشان انداخته بود غیرقانونی بود: شاید این نکته نشان بدهد که حلقه‌ی افراد اسم و رسم دار اهل فرنه چقدر محتاط‌اند... این گوشه کنایه‌ها لوک را از کوره به در می‌برد. او چون «بهترین دوست» قاتل به شمار می‌رفت، مدام کسانی سر راهش سبز می‌شدند که کاپشن چرمی به تن، کارت خبرنگاری‌شان را جلوی چشمش می‌گرفتند، میکروفون به سمتش دراز می‌کردند و با پیشنهاد مبلغی مختصر، از او می‌خواستند تا آلبوم عکس‌هایش را در اختیارشان قرار دهد: او که نمی‌خواست خاطره‌ی مردگان را به چنین مسائلی بیالاید، هر بار این افراد را از منزل خویش بیرون می‌انداخت، اما حاصل کارش این شد که او را به فریفتن دایره‌ی مالیات کشور متهم کردند.

خانواده‌ی فلورانس نیز، که کروله^۱ نام داشتند و در شهر آنسی^۲ زندگی می‌کردند و لادمیرال‌ها با آن‌ها کاملاً آشنا بودند، به افشاگری‌های دیگری دست زدند. معلوم شد که آن‌ها هم پولی به ژان کلود سپرده بودند: حق بیمه‌ی بازنشستگی پدر، به علاوه‌ی یک میلیون فرانک که پس از مرگش، از فروش خانه حاصل شده بود. آنان نه تنها این مبلغ را، که اندوخته‌ی عمری کار و تلاش بود، یکسره حیف و میل شده می‌دانستند، بلکه شبهه‌ای شکنجه‌گر، همچون انگلی با عزایشان درمی‌آمیخت: آقای کروله با سقوط از نردبان جان باخته بود و در آن لحظه

با ژان کلود تنها بود. ممکن است که او پدرزن خودش را هم کشته باشد؟ همه از خود می‌پرسیدند: چطور توانستیم سالیان سال کنار این مرد زندگی کنیم، بی‌آن که هیچ شک‌ی به دل راه دهیم؟ همه به دنبال خاطره‌ی لحظه‌ای می‌گشتند که این شک، یا چیزی که می‌توانست منجر به این شک شود، از ذهنشان گذشته باشد. مدیر انجمن اولیا و مربیان مدرسه برای همه تعریف می‌کرد که چگونه نام ژان کلود را در سالنامه‌ی نهادهای بین‌المللی جست‌وجو کرده بود اما هیچ نیافته بود. لوک نیز به یاد می‌آورد که چند ماه قبلش، چنین فکری به سرش زده بود، چون فلورانس به او خبر داده بود که ژان کلود در آزمون انترنی پاریس، رتبه‌ی پنجم را کسب کرده بود. نفس موفقیت ژان کلود مایه‌ی شگفتی لوک نشده بود، بلکه برایش سؤال بود که چرا در همان زمان خبردار نشده بود. چرا دوستش نمی‌بایست از این رتبه حرفی به میان بیاورد؟ وقتی از ژان کلود پرسیده بود، و او را پنهان‌کار لقب داده بود، پاسخ داده بود که نمی‌خواسته بابت این رتبه فخر بفروشد، بعد هم موضوع صحبت را عوض کرده بود. خارق‌العاده بود این توانایی‌اش در انحراف مکالمه به محض آن که خودش موضوع بحثی می‌شد. چنان خوب از عهده‌ی این کار برمی‌آمد که اصلاً متوجهش هم نمی‌شدی، و اگر هم دوباره به یاد آن لحظه می‌افتادی، فقط برای تحسین خودداری و فروتنی‌اش بود، و ستایش دغدغه‌اش که برای دیگران بیش از خودش ارزش قائل بود. با این حال، لوک سربسته احساس کرده بود که وقتی از دوران حرفه‌ای‌اش حرف می‌زند انگار یک جای کار می‌لنگد. به سرش زده بود که با سازمان جهانی بهداشت تماس بگیرد و ببیند او دقیقاً در آن جا چه می‌کند. اما بعد این عمل به نظرش مضحک رسیده بود. و حالا مدام با خود تکرار می‌کرد که اگر چنین کرده بود شاید امور به طریق دیگری پیش می‌رفت.

هنگامی که پشیمانی خود از این بابت را با سسیل در میان گذاشت، چنین پاسخ شنید: «شاید آن وقت خود تو را هم می‌کشت.»

شب‌ها دیر هنگام، وقتی آن دوازده حرف می‌زدند، دیگر قادر نبودند ژان کلود صدایش بزنند. رومان هم صدایش نمی‌زدند. او جایی بیرون زندگی، بیرون مرگ بود، و دیگر هیچ نامی نداشت.